



به همکاری: انجمن فرهنگی پرستو های مهاجر مقیم دانمارک

شناسنامه کتاب:

اسم:	پدر
نویسنده:	دکتر غلامحیدر یگانه
ویراستار:	سید شکیب زیرک
طراح:	احمد شهیر جامی
رسام:	آرزو حسینی
طرح جلد:	تمیم تاج
تیراژ:	۱۰۰۰ جلد
چاپ:	شرکت چاپ و جعبه سازی ابرار اسلمی شمال پارک مسجد جامع ۰۷۹۹۳۶۵۵۰۱



نبی تا داخل دکان شد، چشمش به قوطی دوازده‌رنگه افتاد. دکان‌دار، سر قوطی را باز گذاشته بود و کلچه‌های رنگ می‌درخشیدند. دل نبی از شوق تپید. دکان‌دار هم تا او را دید به دوازده‌رنگه اشاره کرد و گفت: «تازه از شهر آورده‌ام. تو باید از این‌ها بخری، چرا که در کارهای مکتب، خوب لایق استی.»

نبی از نزدیک به قوطی نگاه کرد. بوی خوشی مثل بوی گلاب از آن می‌آمد.

دکاندار افزود: «همین‌که پدرت خبر شوه، فوراً می‌خره؛ چراکه او به تو و کارهای مکتبات خیلی دل می‌سوزانه.»

دل نبی شد که فوراً دوازده‌رنگه بخرد و شروع به رسامی کند. در همه‌ی صنف، تنها یک نفر از این نوع دوازده‌رنگه‌ها داشت که در ساعت رسم، همه می‌رفتند و رسامی‌های او را تماشا می‌کردند.

دکاندار گفت: «اگر پول نه‌باشه، گندم بیار و یا آرد بیار.»

و افزود: «به پدر تو، قرض هم می‌دهم.»

نبی به‌سوی خانه دوید. او می‌دانست که در خانه، پول نه‌دارند؛ و هم می‌فهمید که اختیار همه چیز به دست پدرش است؛ ولی، همیشه، هر گپی که داشت اول به مادرش می‌گفت و آن روز هم تا به خانه رسید صدا زد: «مادر جان، دکان‌دار از شهر آمده و دوازده‌رنگه هم آورده.» مادر تا خواست چیزی بگوید، نبی تأکید کرد: «هله، گندم بده که دوازده‌رنگه بخرم!»

مادر گفت: «بچه ام، گندم نه‌داریم. هنوز گندم‌ها درو نه‌شده!»

نبی، شتاب داشت و گفت: «آرد بده! به آرد، هم می‌دهد.»

مادر جواب داد: «بچه ام، آردهای ما هم بسیار نیس؛ صبر کن، شام، پدرت می‌آیه و با او مشوره می‌کنم.»

مادر فکر می‌کرد که نبی تا شام، دوازده‌رنگه را از یاد خواهد برد؛ اما، شام که نبی می‌خوابید باز هم به مادرش دید و با انگشت به سوی پدر اشاره کرد، یعنی، «بگو که دوازده‌رنگه بخره!»

دل مادر به نبی سوخت و دانست که او نه‌می‌تواند دوازده‌رنگه را فراموش کند. و سرش را به سوی او شور داد که «حتماً می‌گوییم؛ خاطر جمع باش!»



نبی در بستر، به دوازده‌رنگه فکر کرد. بعد به یاد آن صنفی‌اش افتاد
که دوازده‌رنگه داشت. و باز، بوی خوشی از قوطی رنگ‌ها
به دماغش رسید و او به خواب رفت.





صبح، وقتی که نبی بیدار شد، صدای پدر را شنید که می‌گفت: «چند روز بعد که گندم درو شد می‌توانیم دوازده رنگه بخریم.» نبی پیش از آن‌که چشم‌هایش را خوب باز کند، از بستر برخاست و رفت لب جوی تا دست و رویش را بشوید. نبی نمیخواست تا درو و خرمن گندم‌ها صبر کند و وقتی که مادرش آمد تا آب بردارد گفت: «به پدرم بگو که دکاندار، قرض هم می‌دهد.» مادر، نبی را نوازش کرد و گفت: «بچه‌ام قرض کردن، خوب نیست!» مادر می‌خواست چیز دیگری هم بگوید؛ اما، نبی صبر نه‌کرد؛ رفت و کتاب‌هایش را از خانه گرفت. او خیال کرد که بازی‌اش می‌دهند و نه‌می‌خواهند دوازده‌رنگه بخرند. نبی حتا نان صبحش را هم نه‌خورد و با پسر همسایه که دوستش بود به سوی مکتب رفت.



تا نبی و دوستش به مکتب رسیدند، آفتاب بلندتر آمده بود و بسیاری از بچه‌ها رسیده بودند و در میدان مکتب با هم بازی می‌کردند. نبی آن روز در بیرون نه‌ماند و به درون صنف رفت و بر چوکی‌اش نشست.

اما، یک‌بار، بچه‌ها دیدند که آدم بزرگی به‌طرف مکتب آمد. دوست نبی، پسر همسایه، زودتر از همه او را شناخت و گفت: «ملا! ملا آمد – پدر نبی!»

همه به طرف پدر نبی رفتند و به او سلام دادند. و دوست نبی، به سوی صنف دوید و صدا زد: «نبی، هله، زود بیا! پدرت آمده!»

نبی بلند شد؛ پایش به میز خورد؛ اما او نیفتاد و از صنف برآمد. نبی می‌فهمید که پدرش اجازه نمی‌دهد کسی از نان خوردن، قهر کند.

مادر، نبی را نوازش کرد و گفت: «بچه‌ام قرض کردن، خوب نیست!»

بچه‌ها دیدند که پدر، قدم برداشت و به سوی نبی رفت. نبی سرش را بلند کرد و به صورت پدرش دید؛ پیشانی پدر، باز بود.

بچه‌ها دیدند که پدر نبی، از لای پتویش یک پارچه نان بیرون کشید. او نه‌خواسته بود که نبی تا چاشت گرسنه بماند. از بوی نان گرم، خوش نبی آمد. او به پدرش نزدیک‌تر شد. قد نبی، فقط تا کمر پدر می‌رسید و پدر، خم شد تا نان را به دست او بدهد. نبی در اول، نفهمید چه کار کند؛ اما، وقتی که پدر از او دور می‌شد، یک‌بار متوجه شد که پدرش را زحمت داده است. دلش به او سوخت. می‌خواست از دنبالش بدود و داستان او را ببوسد. اما، بچه‌ها دور او را گرفته بودند و می‌پرسیدند که چه روی داده است.

پدر، نزدیک کشتزارش رسیده بود و نبی هنوز هم از دوازده‌رنگه و از ناشتا ناکردنش قصه می‌کرد.

بچه‌ها به دهن نبی نگاه می‌کردند و همه

فهمیده بودند که پدر نبی برایش

دوازده‌رنگه هم خواهد خرید.

بچه‌ی همسایه نزدیک نبی ایستاده بود

و لب‌خند می‌زد و همه می‌دانستند که

او دوست نبی است و می‌دانستند که

او یتیم است و هم همیشه دیده

بودند که نبی هرچیزی که داشت از

آن به دوستش هم می‌داد.





به همکاری: انجمن فرهنگی پرستو های مهاجر مقیم دانمارک

✎ نویسنده : دکتور غلامحیدر یگانه

✎ ویراستار : سید شکیب زیرک

✎ طراح: احمد شهیر جامی

✎ رسام: آرزو حسینی

✎ طرح جلد: تمیم تاج